



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلوخته (اندکی هیج)

نام اثر: اندکی هیج

نام نویسنده: نوشین سلمانوندی

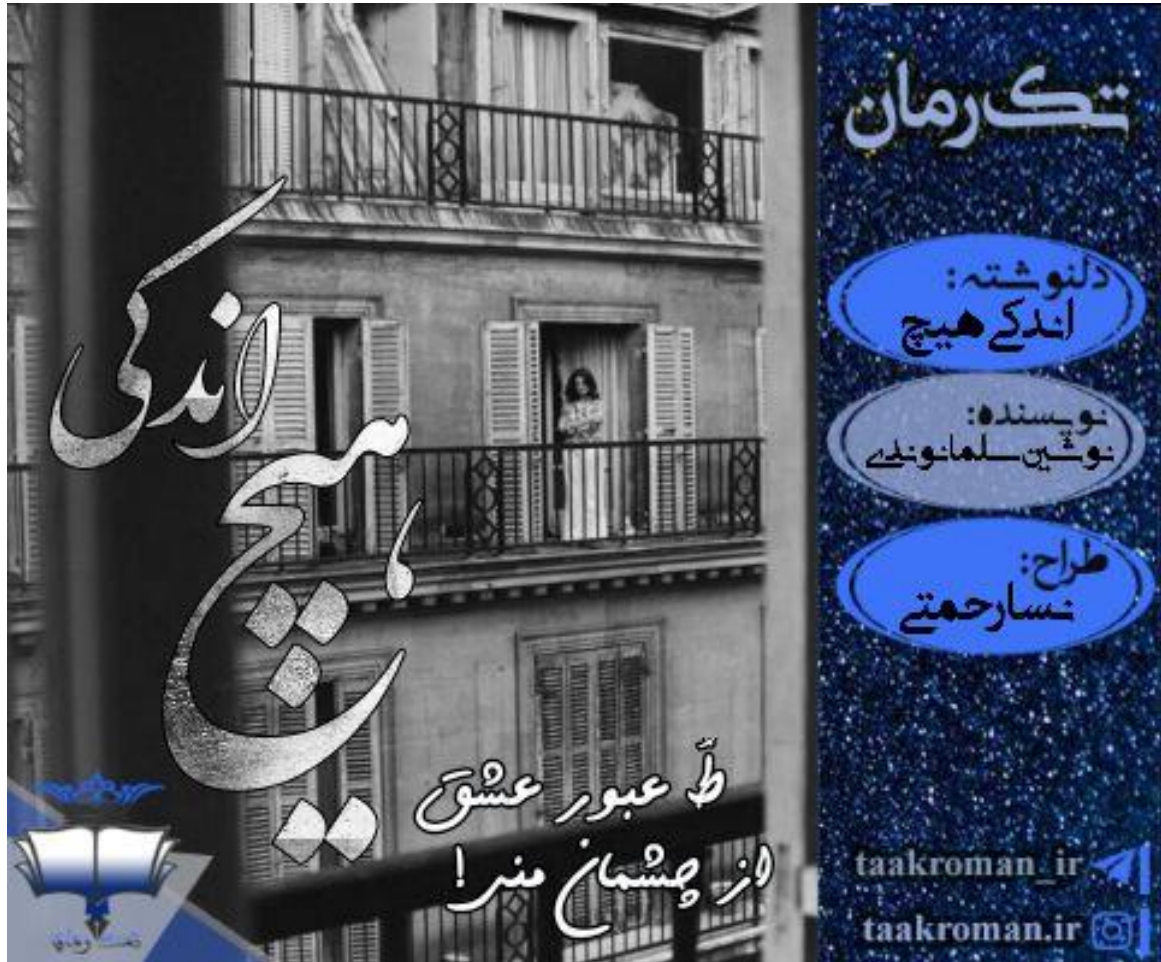
ژانر: کمی عاشقانه، تراژدی

ویراستار: Mr. Rad

کپیست: POLIOUCHOS

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

www.taakroman.ir



## خلاصه:

خیس می خورد

یادت

در ژرفای تاریکی؛

میان انبوهی از ناله‌های باد

و گریز آسمان از وحشت.

نیستی

و

نخواهی آمد، می دانم که نمی شود!

به کمک کشیده می شوم،

تا پرتاب به غم نشوم.

در دورترین‌ها؛

شاید هم نزدیک به تویی که جز وهم، هیچ نیستی!

دیدگان اشکی،

حضور درد

و سوزِ دو بال.

متلاشیِ دو جسم،

نیمه‌های مرگ،

چشمانی نیمه باز،

خاموشی؛

رهایی

و دیگر هیچ!

\*\*\*

به تو تهدید شده‌ام!

کسی در من، بی تو قصد خودکشی دارد.

فریاد رسم شو،

تا دیده نبستم.

\*\*\*

نفس‌هایم

خسته می‌شوند،

از بی‌هوایی تویی که

در هوایم نیستی!

\*\*\*



شب،

به بستر کشید غمش را  
و ماه، بیمار شد در نگاهش.

\*\*\*

هیچ کس پیدا نمی شود؛

دستت را بگیرد،

نفس هایت را بشمارد،

به خنده هایت نگاه کند.

دلش بلرزد،

خانه خراب شود؛

تب کند و بیمار شود!

هیچ کس من نمی شود. ...

بی تو، همه چیز خاکستری ست.

سیاه دیگر تکرار است؛

اما من بی تو،

در نبودت

می میرم.

کشته می شوم.

بی تو،

بی هیچ

می میرم.

\*\*\*

خیال نیست،

باور هم نیست.

درد است؛



اندکی هیچ

و نابودی و دگر هیچ!

\*\*\*

در من جنگی به پا شده است،

که می‌خواهم بگریزم از

جدالش و اما

پرسه‌های تو در این میان،

رخصت کاری نمی‌دهد.

\*\*\*

هیچ،

سکوتی‌ست پر حرف.

بر خوردِ دل \*ب؛

خودِ درد،

شکست و خاموشی.

این هیچ خودش مرگ است!

\*\*\*

در سپیده‌دمی، چشمانم نم‌گرفته‌ام را ببوس.

تو، عبور عشق از چشمان منی!

\*\*\*

شب؛

مانند سیاهی پشت پلکش،

بر روحش ریشه می‌زند

و اندک هیچی زندگی‌اش،

به کشتن می‌رساندش!



\*\*\*

نگاهت، سرازیریِ عطوفت  
وَ خرمن گیسوانت؛  
نقش دستانم.  
وَ این تو،  
وا می دارد مرا، به دعای صبحگاهی.

\*\*\*

بدوم و فرار کنم،  
به آنجایی که؛ حتی خودِ من هم در آنجا  
حس نشوم.  
تا این حد، دور و غریب!  
«تکه‌ای از رمان کلاغ‌زاده»

\*\*\*

دلَم می‌خواهد، سنگینیِ خاطراتم را بالا بیاورم؛ آنقدر عق بزنم، که ذهنم خالی خالی شود!  
«تکه‌ای از رمان کلاغ‌زاده»

\*\*\*

تکه‌ای لحم خونین  
مرا، به تویی وا داشته؛  
که نبودت را به گمان کشانده!

\*\*\*

مانند خرابه‌ای،  
امیدوار به انتظار آبادی می‌نشینم  
وَ تکیه‌ام را، بر آفاقِ نگاهت می‌دهم.

\*\*\*



به اندک کشیده می شوم  
و در هیچی زندگانی ام،  
اعدام می شوم.

\*\*\*

خالی می شوم از سیاهی؛  
مانند تهوعی سنگین  
و سرانجامی که می شود،  
استفراغ!

\*\*\*

می خوانم  
تو را،  
و قسم به آن زلفی که می کشاند  
مرا، به سوی تو!

\*\*\*

غم،  
می خشکاند چشمانم را.  
و سیل،  
ویران می کند سوسوی امیدم را.

\*\*\*

و چه بد است که در نبودت،  
ستیزه می کشد؛  
یاد تو با فراموشی ات!

\*\*\*





او،

اقتداریست

که تمامش گنجانده شده در جان من!

\*\*\*

پرسه،

خیال توست

در هوای من.

به وقت دلگیری؛

میان بی‌راهه‌های افکارم.

\*\*\*

و شب،

شبانگاهیست

که مرا وا می‌دارد

به دعا؛

برای وصال به تو.

و چه آرزوی محالیست؛

تو و من، به وقت شب، به هنگام دعا!

\*\*\*

اندک،

اندک،

اندک...

فرو می‌باشم

و بی‌هیچ

مسیر و مقصدی،

در بی‌راهه‌ها



گم می شوم.

و در تلاطم زندگانی‌ام؛ جان می‌دهم!

\*\*\*

به نگاهت،

پیچ خوردم

و اختیار از دست رفت.

عجبا یارا!

تو چه داری که، این‌گونه

به سوی تو دل من رفت؟!\*

\*\*\*

در تو،

فرو می‌پاشم

و به یادت،

کشیده می‌شوم.

در اندوه،

گم می‌شوم

و سرانجام

به پایان می‌رسم.

\*\*\*

هیاهو به پا می‌کند

نبودت

و به خواهش می‌کشاند مرا،

دل دیوانه‌ام

که تو را دعا کنم؛ تا بلکه مستجاب شوی!



بخوانمت

می آیی؟!\*

\*\*\*

و چه غم انگیز است،

نشدن هایی

که هنوز امید به شدن شان،

مرا زنده نگه داشته است!

\*\*\*

انگار که بر بال قو، بر بالای بلندترین برج جهان در حال پروازیم و خوشبختی، می دود در رگ های مان!  
یا شاید هم، سوار بر اسبی که به ناکجا آباد می تازد و بودن در کنار یار، این ندانستن و تاختن را جذاب تر می کند. به سوی  
قله ای برویم، که فتحش به دست ما است و بر بلندای سپیدی ایی زندگی کنیم، که ظلمتش تنها شب باشد و دگر هیچ.

«تکه ای از رمان کلاغزاده»

\*\*\*

نموری ماه،

اندکی نور،

منون دهر،

فروز فروق،

زنج او

به ناله و آه،

کشیده به هر سو؛

چو سورمه ای پهن به دو سوی ابرو!

شود کافر،

به سان مسیحیان ز نار آویخته!

نپیچد رسوایی؛

مگر شود رسوا...

بریزد قطره‌ای ناپاک،  
چو خونی که بشورد پاکی!  
فحلی مرعوب و شجاع،  
که باشد پست‌ترین تن از آن!  
چه باشد آخرش این رسوایی و زنار؟!  
هیج نشود و بی‌هیج گمراه شود.

\*\*\*

به هراس می‌افتم  
و در وحشت می‌غلتم.  
کابوس، می‌گیرد مرا و اندوه می‌بوسدم.  
عجیب می‌شود زمانه‌ام.  
گنگ، می‌گذرد هر نگذشتنی و سرعت، کندی را به آغ\*و\*ش می‌کشد.  
دویدن، مختصری می‌شود برای عبورش.  
نمی‌فهمم و درکش ناممکن‌ترین است!  
به چاله می‌اندازدم و افسوس را، پیش‌کش.  
گذشت به هدر روزهای پر از گذشته‌ام؛  
ندیدم و گنگ ماندم در این برهه‌ی گرگ صفت!

\*\*\*

بی‌رحم، سیلی نوش جان‌مان می‌کند، روزگاری که نیتش جز شر؛ هیج "خیری" در پیش ندارد!  
و عجب دست سنگینی دارد که هر بار مرا، پرتاب به گذشته می‌کند و فردایم را، ویران!

\*\*\*

دلبندم، دلبنده ماه نشو.  
روزش که برسد، راهی رفتن می‌شود.  
دلبنده کسی باش، که دلبنده تو است.  
همچو ماهی در آب!

\*\*\*

کامل شدن؛ همان رشد کردن ما به طریقی است، که تنها در کناری کسی امکان پذیر می‌باشد، که آن کس خودِ فهم و درک باشد!

\*\*\*

من مانده و او در مانده!  
نه راه رفت است و نه امکان بازگشت.  
نه همی است و نه دمی،  
که شوند همدمی برای ما!  
هر کدام، جدا از ما و فارغ از خیال مان...

\*\*\*

دست‌های خالی را، باید که نو کرد.  
تکه‌ای لُبّاس، کمی رنگ و لعاب؛  
مقداری دوست داشتن هدیه‌ای باشد به جبران،  
برای آن‌هایی که بودند و خالی زیستند!

\*\*\*

از دحامی خفقان آور، مبتلایم کرده است به نبودت!  
پنجره‌ها را باز می‌کنم، تا آسمان به داخل بیاید.  
نفس‌هایم در باد گم می‌شود و عطر اندوه‌های شانهم، پراکنده می‌شود بر روی برگ‌های خیس از یادِ باران.  
پنجره‌ات بشوم، رسم آسمان بودن را بلدی؟

\*\*\*

همه چیز طبیعی بود.  
خانه را تمیز کردم و گل‌های باغچه را بارانی کردم.  
پرده‌ها را به کناری زدم؛  
نور پراکنده شد،

روز به داخل آمد.  
مثل دیروز و هر روز،  
چای را با هل و دارچین دم کردم.  
کوچه را جارو زدم،  
استکان‌ها را پر کردم،  
لـبـخند را مهمان لـبـهایم کردم.  
اما ناخوانده‌ای پست؛ هر بار مرا به نیامدنت خطاب می‌کرد!

\*\*\*

نیستی و نخواهی آمد!  
آنقدر نبودت در حوالی‌ام وسیع شده است؛ که جای خالی‌ات را، با یادت هم نمی‌شود پر کرد.  
آن چنانی که خورشید نمی‌تابد، ستاره‌ها نمی‌رقصند، دریا نمی‌خواند.  
و من، در هیچ‌این زندگانی؛ برایت خیال آمدن می‌بافم.

\*\*\*

نقش می‌اندازد گردی خیس، بر التهاب گونه‌هایش.  
به آغوشت مهتاب کشیده می‌شود و زیر نور ستارگان می‌رقصد!

\*\*\*

او، جهانی دگر است در جایی دگر؛

میان بود و نبوده‌ها.

موج می‌خورد خنده‌اش، بر صدای آدم‌ها.

او، کسی دگر است از دنیایی دگر!

\*\*\*

و عجب مهری دارد؛ خالق این مخلوق‌ها، که عطرش در بندبند جانم است!  
فارغ از هر گونه قضاوت، بخوانیم و لـبـذت ببریم.  
و این لـبـذت را با اطرافیان مان هم، شریک شویم.

\*\*\*

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع غیر قانونی می باشد و پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار های خود به سایت ما مراجعه کنید.

